

از شهدای عملیات رمضان

نامه‌هایی که بعد از شهادت رسیدند

منغری خیل فرهنگ

تلویزیون گوشه‌هایی از عملیات رمضان را نشان می‌داد. ناگهان یک ترکش از فاصله دور به گلولی یک جوان خورد. همه دورش جمع شدند. او را در برانکار گذاشتند. یکی به او تنفس مصنوعی می‌داد. دهانش را که برمی‌داشت، جوان به سختی می‌گفت «الله اکبر». خانواده محمداسماعیل پای تلویزیون نشستسته بودند و این صحنه‌ها را می‌دیدند، کنجکاو شدند. بیشتری که دقت کردند چهره شهید را دیدند. او «محمداسماعیل» بود که چند وقت پیش به منطقه راهی‌اش کرده بودند. محمداسماعیل پیوندی در ۱۴ خرداد ۱۳۴۲ در شهرستان سمنان متولد شد. هم‌زمان با تحصیل در معازای هم مشغول کار بود و در رشته‌های مختلف ورزشی از قبیل ورزش‌های باستانی و کوهنوردی به فعالیت پرداخت. ۱۸ ساله بود که از طریق بسیج به جبهه اعزام شد. در عملیات‌هایی از قبیل فتح‌المبین، بیت‌المقدس و رمضان به عنوان تک‌تیرانداز حضور داشت. شرکت در عملیات «فتح‌المبین» منجر به مجروحیتش از ناحیه ران و زانو شد و نهایتاً در دوم مرداد ۱۳۶۱ در منطقه بصره طی عملیات «رمضان» به شهادت رسید.
بیکر مطهر این شهید بزرگوار سه روز بعد از شهادتش در گلزار شهدای سمنان دفن شد. برای آشنایی با این شهید با برادرش ابوالفضل پیوندی همراه شدیم که خواندن خاطراتش خالی از لطف نیست.

■ **هم بسیج هم درس**

مادرم می‌گفت محمداسماعیل به فعالیت‌های بسیجی خیلی علاقه داشت. یک روز آمده شده بود به بسیج برود به او گفت: «حسنی به مکتب نمی‌رفت وقتی می‌رفت جمعه می‌رفت.» در کیش رابست. با خنده گفت: «من که منیرم مدرسه، باید برم بسیج.» گفت: «بسر جان!اگه می‌خوای سری تو سرها در بیآوری، یا بسیج یا درس.» کتاب را از کیش بیرون آورد، دو، سه ضربه روی آن کوبید و محکم گفت: «هم بسیج و هم درس!»

■ **جذب حداکثری**

محمداسماعیل همیشه سعی می‌کرد جذب حداکثری داشته باشد و با زبان نرم و لطیف با مخالفان صحبت می‌کرد. یک بار دیدم با چند نفری بحث می‌کند، رفته جلوتر و گفت: «داداش! چرا این قدر باهاشون بحث می‌کنی؟» کتاب‌هایی که با خودش برده بود، جابه‌جا کرد و گفت: «مگر نمی‌شناسیشون؟ جزو گروه‌کها هستند.» گفت: «چی بهشون گفتی؟ نکند آنقدر تند صحبت کرده باشی که از هر چی اسلام و انقلابه بیزار بشن؟» باخنده گفت: «من این کارها بر میاد؟» گفت: «نه، فقط کنجکاو بودم ببینم چی به اونا گفتی.» قرآنی را که دستش بود بوسید، روی پیشانی‌اش گذاشت و گفت: «بعد از اینکه یکسری دلیل آوردم بهشون گفتم توبه کنید و برگردید طرف انقلاب و دین و ایمن خودتون. همین!»

■ **فعال انقلابی**

یک روز همسایه‌مان سرانسیمه پیش پدرم آمد و گفت: «حاجی!می‌دونید محمداسماعیل رو کجا دیدم؟»

نگران پرسیدم: «کجا؟»

جواب داد: «الای نر دپام.»

پدر حرفش را قطع کرد و با خنده گفت: «شما نگران نباشین.

پسر ما شاله! بزرگه.» همسایه‌مان که هنوز ترس در چشمانش دیده می‌شد، گفت: «آقا! رفتن بالا که اعلامیه بچسبونن، اون وقت شما میگرد بزرگ شده؟»

پدر با خوشحردی جواب داد: «پس معلومه واقعا بزرگ شده. آدم بالغ هم قییم نمی‌خواد. خودش بهتر می‌دونه چی کار کنه.»

■ **دعای توسل**

مادرم می‌گفت اغلب نزدیکی‌های نیمه شب بیرون می‌رفت. بالاخره یک شب طاق ت نیاروم و دنبالش راه افتادم. نگرانش شده بودم. حق داشتم، حتی بعضی از بچه‌های خانواده مذهبی هم در آلودگی و فساد جامعه غرق شده بودند. خیلی مراقب بودم. اگر مر می‌دیدم، می‌توانست همه چیز را احشا کند.از هر کوجهایی که برد می‌شدم، انگار روزهای عمر محمداسماعیل را پشت سرم می‌گذاشتم. مرتب با خودم کنجگار می‌رفتم. انتهای این کوجها حاصل تربیت آن سال‌ها بود. من که چیزی کم نگذاشته بودم. همیشه در خانه حرف از قرآن و دعا بود. به خودم آمدم. حاصل آن سال‌ها را روبه‌رویم می‌دیدم.

مقاله‌ها و گزارشات

ارتباط با ما ۸۸۵۴۲۶۲۱



📌 **ویدئونامه شهید**

سلام و درود زرمندگان راه الله بر شما امت مستضعف و شهیدپرور که با فرستادن فرزندانان به میعادگاه عاشقان الله، یعنی جبهه نبرد حق علیه باطل رسالت خود را انجام دادید، ولی نباید این رسالت عظیم شما به این جا ختم شود، زیرا دشمنان اسلام هنوز از بین نرفته‌اند؛ چه از منافقین داخلی و چه ابرزدهای جهانخوار. ما شهیدان راه حق به خون سرور شهیدمان حسین بن علی علیه‌السلام سوگند یاد می‌کنیم که در روز قیامت زمانی که خداوند تبارک و تعالی آن موهبت را به ما ارزانی داشت، یعنی فرمان داد تا ما در کنار پیامبران به شفاعت شما بنشینیم، تنها کسانی را شفاعت می‌کنیم که امامان را تنها نگذاشته از او حمایت و در راه او جانفشانی کرده باشند. او را تا آخرین دقایق زندگی شان یاری نموده و در راه او از همه چیز خود گذشته باشند.

محدثن حمزه از حال و هوای محمداسماعیل در زمان

شهادت هم‌زمانش اینگونه می‌گوید: وسط پله‌های بازار بودیم. نمی‌دانستم چه اتفاقی افتاده که محمداسماعیل در میان آن همه جمعیت نتوانسته خودش را کنترل کند. یکدفعه بغضش ترکید. تعجب کرده بودم. بانگرتی پرسیدم: «محمداجان! چی شده؟ تو که خیلی خوددار بودی.» می‌توانست خودش را کنترل کند. فقط فهمیدم که گفت: «علی اکبر»

درد

بعد از هشت سال اسارت به ایران بازگشتم. از محمداسماعیل پیوندی خبر گرفتم. سال‌ها بود او را ندیده بودم. آخرین تصویرم از او ذکر مدامی بود که بر لبانش جریان داشت. بالاخره او را در گلزار شهدا پیدا کردم. باز هم با لبخند نگاهم کرد. با اشک گفتم: «اسماعیل جان! تو زود تر از من رسیدی سمنان اما من سلامت رو به پدر و مادرت رسوندم.» باز هم از پشت قاب شیشه‌اش به من لبخند زد. دوباره به سنگ قبرش نگاه کردم. تاریخ شهادت آخرین روز دیدار ما بود

از غصه دق می‌کنم. برام... برام دعا کن.» این را گفت و برای همیشه رفت.

■ **شهادت مریب خصوصی**

محدثرا پاز یکی هم‌رزم شهید از آموزش‌های نظامی محمداسماعیل برایمان اینگونه روایت می‌کند و می‌گوید: جبهه رفتم. نه دوره آموزشی گذرانده بودم و نه آموزش اسلحه. تا آن موقع رنگ جبهه را هم ندیده بودم. من را مستقیم اهواز بردند. تقصیر خودم بود. فرم را که پر کردم نوشتن: «آموزش دیدم.»

در بد مخصماهی گیر افتاده بودم. از طرفی عشق جبهه مانع می‌شد حقیقت را بگویم. از طرف دیگر اگر فرماندهان متوجه موضوع می‌شد معلوم نبود مرا به کجا می‌فرستاد. مدتی بعد محمداسماعیل از آموزش تخریب برگشت. با او خیلی صمیمی بودم. اعتماد کردم و حرف دلم را با او در میان گذاشتم. او خودش همه آنچه باید می‌دانستم را به من آموزش می‌داد. مدتی بعد آن قداصول آموزشی را یاد گرفته بودم که حتی می‌توانستم همراه قیبه در عملیات شرکت کنم. باید بعد از عملیات از مریب خصوصی‌ام تشکر

درد

تلویزیون گوشه‌هایی از عملیات رمضان را نشان می‌داد. ناگهان یک ترکش از فاصله دور به گلولی یک جوان خورد. همه دورش جمع شدند. او را در برانکار گذاشتند. یکی به او تنفس مصنوعی می‌داد. دهانش را که برمی‌داشت، جوان به سختی می‌گفت «الله اکبر». کنجکاو شدم. بیشتری که دقت کردم برادرمان را دیدم. او شهید «محمداسماعیل» بود. برایم باور کردنی نبود. مادرم که ابتدا این صحبت‌ها را می‌دید می‌گفت: «بیچاره این جوان! مادرش بمیرد. این که زنده نمی‌ماند.»

می‌کردم. محمداسماعیل در آن مدت خیلی برای آموزش من زحمت کشیده بود. از بچه‌های تخریبچی سراغش را گرفتم. گفتند: «یک ترکش و...» چقدر خبر شهادتش برایم تکان دهنده بود.

■ **شهادتش را دیدیم**

ما نحوه شهادت برادرمان را از طریق تلویزیون دیدیم. تلویزیون گوشه‌هایی از عملیات رمضان را نشان می‌داد. ناگهان یک ترکش از فاصله دور به گلولی یک جوان خورد. همه دورش جمع شدند. او را در برانکار گذاشتند. یکی به او تنفس مصنوعی می‌داد. دهانش را که برمی‌داشت، جوان به سختی می‌گفت: «الله اکبر» کنجکاو شدم. بیشتری که دقت کردم برادرمان را دیدم. آن شهید «محمداسماعیل» بود. برایم باور کردنی نبود. مادرم که ابتدا این صحنه‌ها را می‌دید می‌گفت: «بیچاره این جوان! مادرش بمیرد این که زنده نمی‌ماند.»

■ **نامه‌های ای جواب**

با خودش بارها گفته بود چرا هر چه نامه می‌نویسم خانواده‌ام جواب نمی‌دهند؟ این سوآلی بود که بد جوری ذهن محمداسماعیل را به خودش مشغول کرده بود. مدت‌ها گذشت. بارهم تأمید نشد. نامه پشت نامه ولی هیچ جوابی از طرف خانواده دریافت نمی‌کرد. حتی نگران شده بود که نکند بلای من سرمان آمده باشد. نامه دیگری نوشت و جوابی حالمان شد اما باز هم جوابی دریافت نکرد. این

جوان

روزنامه جوان | شماره ۶۷۹۱

بیست‌ویکمین نامه‌ای بود که بدون جواب مانده بود. دیگر نمی‌دانست چکار باید کند. تلفنی هم نبود که از آن طریق با ما ارتباط داشته باشد. باید صبر می‌کرد تا برگردد. مدتی بعد، پستی ۲۱ نامه یکجا به منزلمان آورد، شاید یک اشتباه اداری دلیل نرسیدن نامه‌های برادرم به ما بود. اما دیگر احتیاجی به جواب دادن نامه‌ها نبود، محمداسماعیل شهید شده بود.

■ **خواب شهادت**

مادرم می‌گفت خبر شهادت محمداسماعیل را در خواب دیده بودم. برادر تان نحوه شهادت را نشانم داد. روزی که خبر شهادتش آمد دوست و فامیل از هم می‌پرسیدند «مادرش از کجافهمیده؟»

خودم چیزی نگفتم ولی از اول صبح رفتم سپاه و گفتم: «هشتم داماد من هم میاد.»

یکمرتبه جا خورند. نمی‌دانستند من از کجافهمیدم بپرم شهید شده است. به خانه برگشتم. به خانم همسایه گفتم: «هشتم بیابین خونه ما شیرینی بخورین.»

همسایه‌مان هل شده و ترسیده بوداعصابم به هم ریخته باشد تا شب مواظبم بود که نکند بلایی سرم بیاید حتی مسجد هم نرفتم. روحانیون مسجد و محل به همسرم گفتند: «بریم خانمت رو بیاریم باید به طوری بپوش خیر بدیم.» همسرم در جوابشان گفت: «احتیاجی نیست. رفتارش چند روزه عوض شده. انگار از قبل همه چیز رو می‌دونه.» همه می‌پرسیدند: «از کجافهمیده؟ چرا تا امروز چیزی نگفته؟»

نباید هم به آنها می‌گفتم. خودش این را از من خواسته بود. چون چند روز قبل از شهادتش به خوابم آمد و همه چیز را مو به مو برایم شرح داد.

■ **در پناه حسین(ع)**

مادرم بعد از شهادت محمداسماعیل بی‌قرار بود. مادر بود و دلنگنی‌های مادرانه‌اش، اما خوابی که از محمداسماعیل دید او آرام کرد.

او در خواب به محمداسماعیل گفته بود: «پسر جان! تو آدم عادی هستی ولی آنها امانم، چطور می‌شه تو با اونها باشی؟»

محمداسماعیل لبخندی زد و گفت: «مادر من! امگه خودت من رو به امام حسین نسپرده بودی؟ حالا من با امام حسین و حضرت علی اکبر هستم.» مادر می‌گوید خیلی وقت‌ها تنها چیزی که دلنگنی مرا تسلی می‌دهد، همین است. تنها خوابی که طی این همه سال از او دیدم.

■ **اسارت و شهادت**

یکی از هم‌زمانش به نام سیدربیع سیادتپور از آخرین دیدار قبل از شهادت برادرم می‌گوید: چندساعت قبل از اسیرشدن محمداسماعیل را دیدم. سرش را پایین بود و ذکر می‌گفت. چهارمتر فرق کرده بود. یک لحظه شک کردم خودش باشد صدایش کردم. به خودش آمد.

همدیگر را در آغوش گرفتیم. کلی با هم صحبت کردیم اما احساس می‌کردم سواست جای دیگری است. به او خیره شدم. چقدر قیافه‌اش عوض شده بود. به خودش چیزی نگفتم.

پرسیدم: «قای پیوندی اینجا چه کار می‌کنی؟» جوابی نداد. همین طور سرش را پایین انداخته بود و مثل همیشه پیش خودش زمزمه می‌کرد. بلندتر سلام را نکرد از جلوی ماشین آمد. سلام و مصافحه کردیم. گفتم: «هن دو، سه روز دیگه میرم سمنان. کاری نداری؟»

گفت: «سلام متو به مادر و پدرم برسون.» خیلی گرم خداحافظی کردیم و از هم جدا شدیم.

بعد از هشت سال اسارت به ایران بازگشتم. از محمداسماعیل پیوندی خبر گرفتم. سال‌ها بود او را ندیده بودم. آخرین تصویرم از او، ذکر مدامی بود که بر لبانش جریان داشت. بالاخره او را در گلزار شهدا پیدا کردم. باز هم با لبخند نگاهم کرد. با اشک گفتم: «اسماعیل جان! تو زودتر از من رسیدی سمنان اما من سلامت به پدر و مادرت رسوندم.» باز هم از پشت قاب شیشه‌اش به من لبخند زد. دوباره به سنگ قبرش نگاهم کرد. تاریخ شهادت آخرین روز دیدار ما بود.

■ **دست‌نوشته شهید**

من آخرین فرزندشما و کوچک‌ترین برادر شما به شما عزیزان و گوهران درخشان صمیمانه تبریک می‌گویم که مرا به راه حق تعالی هدایت کردید و مسلمان بار آوردید.

در این جا انسان خدا را می‌بیند و امام زمان عجل‌الله را در قلبش احساس می‌کند. جبهه یک شور و هیجان دیگری دارد. ایثار و پیشش و از جان گذشتگی به وفور دیده می‌شود و همه برای هم جانفشانی می‌کنند.

۱	۷		۸
۷	۵		۶
۸			۹
		۳	
		۷	۱
	۵	۲	۹
		۴	
		۹	۳

جدول سودوکو

ارقام ۹تا۹طوری قرار دهید که

در هر ردیف، ستون و مربع‌های کوچک سه‌درسه فقط یک‌بار به کار روند.

جدول کلمات متقاطع

● **پاسخ جدول شماره ۶۷۹۰**

۷	۱	۷	۱	۷	۱	۷	۱	۷	۱
۷	۱	۷	۱	۷	۱	۷	۱	۷	۱
۷	۱	۷	۱	۷	۱	۷	۱	۷	۱
۷	۱	۷	۱	۷	۱	۷	۱	۷	۱
۷	۱	۷	۱	۷	۱	۷	۱	۷	۱
۷	۱	۷	۱	۷	۱	۷	۱	۷	۱
۷	۱	۷	۱	۷	۱	۷	۱	۷	۱
۷	۱	۷	۱	۷	۱	۷	۱	۷	۱
۷	۱	۷	۱	۷	۱	۷	۱	۷	۱
۷	۱	۷	۱	۷	۱	۷	۱	۷	۱

۱۵	۱۴	۱۳	۱۲	۱۱	۱۰	۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵

از بالا به پایین

■ ۱- ورزشی گروهی که در آن رقابت جای خود را به رفاقت می‌دهد- از فست‌فودها ■ ۲- بالاتر از آن نامی نیست- شهری در بلژیک- از گربه‌سان‌ها ■ ۳- کمان تیراندازی- نام دیگر بیماری تناس- پول آلمان پیش از اتحاد پولی اروپا ■ ۴- کلاه‌الف- آبدار- مسابقه اسب‌دوانی- جانشین دگمه ■ ۵-قیامت- از مرکبات- خیر نیست ■ ۶-از مواد لبنی- حشره آفت نباتات- سکه زر دوره هخامنشیان ■ ۷-مفقود- بیابان- از ماهی‌های خوراکی خلیج فارس ■ ۸-قسمتی از گوش انسان- زنجیر- مایه حیات- کساد۱ ■ ۹-نادانی- قهرمان افسانه‌ای یونانیان- شاه شعرا ■ ۱۰-چوب سوختنی- سالخورده- پیشانی سفید معروف ■ ۱۱-بند تنبان- گذشته- پشت سرهم ■ ۱۲-خرما- شرط‌بندی- سختی و عذاب- موی پرندگان ■ ۱۳-برای سلامتی بدن لازم است - از سوره‌های قرآن- دو مصراع از شعر ■ ۱۴-صدویازده- قوه حافظه- همراه خاک‌انداز ■ ۱۵-نوعی انگور- فرشته مرگ